

اشتباه تفسیر کنندگان مثنوی

از مفاهیم «روح» و «جان»

مهدی سیاح زاده

چرا مولوی در ابتدای مثنوی می گوید نی از « جدایی ها »
حکایت می کند؟ در تمام تفسیر های مثنوی ، به این
پرسش بنیادی، توجه نشده است.

اگر روح از خدا است، (نفخت فیه من روحی) چگونه
می تواند در جسم حبس و زندانی شود؟
و چگونه تقسیم پذیر است که می گوییم: ارواح (روح ها)

یک پرسش اساسی در عرفان مولوی وجود دارد و
آن این که: اگر روح از خدا است، (نفخت فیه من روحی)
چگونه می تواند در جسم حبس و زندانی شود؟
ابتدا از انسان شروع کنیم. وقتی می گوییم «انسان»،
روشن است که منظور ما فقط همین جسم و ظاهر نیست. انسان

عبارت است از مجموعه جسم و «جان» یا «اندیشه ی انسانی» و روح. (در سلسله مقاله «نی نامه» در همین وب سایت به تفصیل آمده است.) در واقع این «جان» است که در قفس تن اسیر است. ما همین تعریف را هنگام شروع مثنوی، درباره ی «نی» داشته ایم. (به «نی نامه» رجوع شود) در آن جا نیز گفتیم، «نی» که در سرآغاز مثنوی آمده، همان انسان است. اما مفهوم سمبلیک «نی» و «جان» یکی نیست. چرا؟، برای توضیح بگذارید عین عباراتی را که پیشتر در باره ی «نی» گفتیم اینجا بیاوریم و بعد نتیجه بگیریم. قبلاً در «نماد نی» گفتیم:

«اغلب بیان شده است که نی، نماد و مظهر انسان های بزرگواری مثل مولوی است که مرشد و پیر طریقتند و دست سالک را می گیرند و به قوام می رسانند. این تعبیر درستی است. مقصود از مرشد، انسانی است که به والایی رسیده و «آدم درون» او شهریار وجودش شده است.

اما نکته ی ظریف این است که ناله ی نی (انسان) از پوسته ی آن نیست. پوسته ی نی ابزار و وسیله ی ظهور این ناله است. ناله ی نی ناشی از آن هوای

ناپیدای داخل آن است. اوست که می نالد و از
جدایی ها حکایت می کند. این وجود «ناپیدا» ی نی
همان «روح» است که ما در این گفتار «آدم درون»
انسان می نامیم و می خواهیم درباره اش بحث کنیم.
او است که از قالب (جسم) انسان استفاده می کند تا
تجلی بیابد. چرا روح (یا آدم درون) ما نمی تواند به
خودی خود این کار را بکند؟ برای این که روح یک
پدیده ی کیفی است نه کمی و فرم و قالب ندارد،
این است که با حواس ما قابل تشخیص نیست و باید
در قالب شیئی مادی تجلی کند که ما بتوانیم اثرات او
را با حواس خود بشناسیم.» (همین وب سایت -
تحت نام «نی نامه» ۱)

با یادآوری این مطلب در آغاز مثنوی، اینک وقت
آن است که کمی روشنتر در باره ی مفهوم «نی» توضیح
بدهیم. آن چه در آغاز مثنوی گفتیم، یک توضیح گذرا و در
عین حال متناسب با همان آغاز مطلب بود. بیان همه ی آن چه
که در باره ی «نی» هست و گفته شده، در آغاز مثنوی، نه
مفید بود و نه لازم. اما اکنون با توجه به این که بسیاری از

مفاهیم عرفان مولوی تعریف شده، می توان کمی روشن تر به مفهوم «نی» از دیدگاه مولوی پرداخت.

آنجا، یعنی در همان شروع مثنوی (نی نامه) گفتیم: «مولوی از همین آغاز مثنوی، با آوردن یک چیز سمبلیک به نام «نی» به سه بخش از وجود ما اشاره می کند: اول روح یا آدم درون ما یا «هوای ناپیدای نی»، دوم ماده یا جسم ما یعنی پوسته ی نی و سوم کل وجود نی یا «وجود انسانی» ما. (همانجا)

پس از دید مولوی حیات انسان متشکل از سه پدیده است: ماده، روح و جان و یا همان کل وجود انسانی یا کل نی.

در بخش «نی نامه» در باب جسم و روح انسان توضیح دادیم و گفتیم که روح همان آدم است که در ماده هبوط کرد و «جان» (حوا) پیدایش یافت. در حکایت «پادشاه و کنیزک» در باره ی بخش سوم وجود انسان یعنی «جان» سخن گفتیم و نتیجه گرفتیم که جان همان حوا در داستان آفرینش، یا «اندیشه ی انسانی» است. (همانجا) براساس این تعبیرات، به این نتیجه رسیدیم که جان به یاری روح در حال

تکامل است. این سیر تکاملی از جماد آغاز شد، یعنی روح «آمده اول به اقلیم جماد» و پس از تکامل جماد به نبات و گیاه و حیوان، اکنون سیر تکاملی به انسان رسیده است و ما هم اکنون در دوران ظهور انسان در عرصه ی زمین هستیم. این تکامل همچنان ادامه دارد.

پس «جان» به کمک روح در حال تکامل است. تفاوت روح و جان را گفتیم که:

۱ - روح و جان، هردو فناپذیر و نامیرا هستند. با این تفاوت که روح چون از خدا است، پس قدیم است، یعنی بوده، هست و خواهد بود. اما جان «حادث» است. یعنی یک تاریخ ظهور دارد.

۲ - روح کامل است و مانند خدا نیازی به تجربه های این زمینی ندارد. زیرا «عَلَمُ الْأَسْمَاء» است. به هرچه در عالم بوده، هست و خواهد بود، آگاهی دارد. اما جان اینطور نیست. جان در حال کسب آگاهی است. به سبب افزایش همین آگاهی بوده که به تدریج تکامل یافته و از جماد به انسان صعود کرده است.

۳- روح در همه جا هست. روح تقسیم پذیر نیست. پس این واژه ی «ارواح» یعنی «روح ها» نادرست است. روح از خدا است و نمی تواند قابل تقسیم باشد. اما جان متعدد است. جان قابل تقسیم است. جان ها از هم جدا هستند. اما روح یکی است و جدایی ناپذیر است.

جان گرگان و سگان از هم جداست

متحد جان های شیران خداست

۴۱۴/۴

تمامی این توضیح و تفسیر ها با استناد به بیان مولوی انجام پذیرفته است که می توان به آن مراجعه کرد. (نی نامه ، تحت نام « جان - جانان - جان جانان»)

با این توضیح اکنون به بحثی پردازیم که تا کنون در هیچ یک از تفسیر های مثنوی، به آن حتی اشاره ای نشده است و آن این است که مولوی در همان اولین بیت مثنوی نکته ای را بیان می کند که نشان از واقعیتی دیگر از آن چه تا کنون بیان شده، دارد. و آن، لغت «جدایی ها» است.

بشنو این نی چون شکایت می کند

از «جدایی ها» حکایت می کند

چرا «جدایی ها»؟ مگر غیر از این است که آدم یک بار و فقط یک بار از نیستان جدا شد؟ چرا مولوی در، آغاز مثنوی، «جدایی از نیستان» را جمع می بندد و «جدایی ها» می گوید؟ آیا ضرورت شعری این گونه بود؟ آیا فقط خواسته یک مفهوم جدایی را برساند؟

کسانی که مثنوی خوانده اند و به قدرت کلام مولوی آشنا هستند، نمی توانند بپذیرند که این واژه ی «جدایی ها» فقط به سبب ضرورت شعری بوده است. زیرا لغات و کلمات در ذهن مولوی مانند خمیری بوده اند که به هر شکلی که او می خواست می توانست تغییر بدهد. این است که به نظر می رسد واژه ی «جدایی ها» از روی قصد و اراده ی ذهن مولوی صادر شده است.

به گمان ما، آنچه که تاکنون در باره ی روح و واژه «نی» گفته شده، یک تساهل بوده است. یعنی مفسران به سهولت از آن گذشتند و شاید هم به آن توجه کرده اند ولی بنا به دلایلی، از جمله ترس از تعصبات و خام اندیشی ها و یا

تقلید از پیشینیان، نخواستہ اند بیش از آن چه گفته شده، بگویند.

بگذارید ببینیم چرا مولوی «جدایی» از نیستان را به جمع آورده است. اول ببینیم روح چیست؟ (این مورد را قبلاً در بخش اول مقاله «نظریه پیدایش در همین وب سایت شرح داده ایم) برای یاد آوری بطور خلاصه تکرار می کنیم. در کتاب های آسمانی آمده که آدم شیبه خدا و از روح خدا است :

«... پس خدا گفت: آدم را به صورت ما و شیبه ما بسازیم... پس خدا آدم را به صورت خود آفرید و او را به صورت خدا آفرید...» (تورات مقدس - سفر ۱- باب اول)

« پس آن گاه که او را به خلقت کامل بیاراستم و از روح خود در او بدمیدم ...» (قرآن مجید - سوره ی ۷۲ آیه ی ۳۸)

پس با توجه به این آیه ها، روح انسان، از خدا است. به عبارت بهتر، در انسان، خدا حضور دارد. این روح، گسترده است. مانند نور است. همه جا تسری دارد. به همه کس، مؤمن و کافر، خدا پرست و بت پرست، شرقی و غربی، و همه ی

انسان ها یکسان می تابند. از گرمی و روشنی آن همه بهره می گیرند. روح تجزیه ناپذیر و نامیرا است. بوده، هست و خواهد بود. ما این روح درون انسان را، «آدم درون» نام گذارده ایم . حال پرسش این است: اگر در قرآن آمده، روح از خدا است، چگونه می توانیم بپذیریم که از خدا، یا به قول عرفا، از معشوق و از نیستان «جدا» باشد. اگر روح نور است، و خدا خورشید، چگونه نور می تواند از خورشید «جدا» باشد و باز هم وجود داشته باشد؟ در تمامی تفسیر ها، از این پرسش بنیادی، بدون پاسخ گذشته اند. چرا؟ برای این که اگر گفته شود، روح پدیده ای سوای خدا و جدای از خدا است، با آیه های قرآن و تورات که به صراحت این بستگی را بیان کرده اند چه کنند؟ اگر بگویند روح و خدا یکی است، پس این موضوع را چگونه توجیه کنند که روح از خدا جدا شده و در جسم زندانی است؟ این است که یا از این بحث بدون جواب گذشته اند و یا پاسخ هایی داده اند که به چند نمونه ی آن اشاره می کنیم:

شادروان استاد فروزانفر، که به حق از مطلع ترین مولوی شناسان جهان بود، در کتاب شرح مثنوی می نویسد:

«... جان و روح قدسی، جوهری است مجرد و پاک و از عالم امر، و تعلق او به بدن و جسم خاکی مستلزم تنزل اوست از پایگاه خویش و محبوس شدن در زندان تن. از این رو که پیش از این پیوستگی، جان دور از حاجت بود و عالم بالذات بود و چون بدین جسم فرودین پیوست، نیازمند و محدود گشت و به آلات جسمی محتاج شد و در ورطه‌ی حجاب و دوری و فراق افتاد. بنابراین چه رازی نهفته و حکمتی پنهان در کار بود که خدا روح را در قالب دمید و او را به رنج دوری و جدایی از عالم پاک معذب ساخت؟...» (شرح مثنوی شریف - استاد فروزانفر - جلد دوم - صفحه ۵۷۴)

بطور ساده می‌خواهد بگوید که روح، از عالم غیب به همین جهان محسوس ما آمد و در جسم انسان نزول کرد. یعنی هبوط کرد و تنزل مقام یافت. و در آخر می‌پرسد: چه رازی بود که خدا، روح را به این جدایی گرفتار کرد. می‌بینید؟ در این که «روح» از خدا جدا شد، تردیدی در بیان فوق نیست.

در کتاب شرح جامع مثنوی نوشته ی آقای کریم زمانی توضیح بیشتری در زمینه ی این هیوط داده می شود. استاد می نویسد:

«در باب نفس ناطقه انسانی و جان مجرد او، مولانا و گروهی از عرفا و فلاسفه، برخلاف فلاسفه و حکمایی نظیر ملاصدرا و حکیم سبزواری، نفس را **«روحانیه الحدوث، جسمانیه البقاء»** می دانند.

یعنی معتقدند که روح لطیف در آغاز وجودش، روحانی و پاک بوده و چون به کالبد عنصری تعلق گرفته، رنگ و حلیه ی جسمانی یافته است. و این تلوث (ناپاکی) همچنان ادامه دارد تا زندگی دنیوی به سرآید و پیوند روح و جسم از هم بگلسد. دوباره به عالم روحانی در خواهد پیوست. این عقیده بر خلاف عقیده ی حکما و فلاسفه ای است که می گویند روح **«جسمانیه الحدوث، روحانیه البقاء»** است.

یعنی نفس در آغاز حدوثش مانند سایر قوای جسم تدریجاً بر اثر حرکت جوهری، استکمال می یابد، به

مقام تجرید و تجرّد روحانی می رسد . (شرح جامع

مثنوی - استاد کریم زمانی - جلد اول - صفحه ی ۴۸۷)

پس فلاسفه ای مانند ملا صدرا و حکیم سبزواری

اعتقاد دارند، روح، در ابتدا پاک بود، اما وقتی در جسم هبوط

کرد، به تدریج ناپاک شد. این ناپاکی همچنان ادامه پیدا می

کند تا وقتی که انسان بمیرد و از این جسم ناپاک جدا شود و

آن وقت دوباره پاک می شود. گروهی دیگر، درست عکس

این موضوع را مطرح می کنند و می گویند، روح در جسم

هبوط کرد و در مدت حضور در جسم به تدریج به کمال

می رسد. مفهوم ضمنی این بیان این است که روح در ابتدای

حضور در جسم، کامل نبود.

می بینید که در هردو نظر، صحبت روح است. فصل

مشترک این دو نظر این است که روح از خدا «جدا» شده و در

جسم زندانی شده است. حالا اگر کسی پرسد، چگونه روح از

خدا «جدا» می شود، مگر روح خدا تقسیم پذیر است؟ در

پاسخ مثال موج و اقیانوس را می زنند و می گویند، موج

گرچه بخشی از آب اقیانوس است، با این حال نسبت به

اقیانوس جلوه هایی دیگر دارد. همه ی عالم از جمله روح،

جلوه های دیگری از پروردگار هستند و جدای از خدا نیستند. بنا به این توجیه است که جهان، از کوچکترین اجزاء تا بزرگترین آن ها را جلوه هایی از حضرت حق می دانند. این است که عاشق کل جهانند. زیرا همه چیز خدا است. همه چیز گرچه موج اند، بخشی از آب دریا هستند.

اگر از گروه اول برسید که به موجب نص صریح قرآن، روح را از خدا می دانید، یعنی خدا از روح خود در آدم دمید (نفخت فیه من روحی)، چگونه چنین پدیده ی پاک و ناب الهی در ماده ظهور می کند و ناپاک می شود. یا اگر از گروه دوم برسید که اگر روح، از خدا است، پس کامل است، حالا چگونه این کمال در ماده ظهور می کند و ناقص می شود و دوباره در حرکت جوهری، در صدد کسب کمال بر می آید؟ خواهید دید به این پرسش ها پاسخ صریح ندارند. حق هم دارند که پاسخ نداشته باشند. زیرا هیچکس تا کنون نتوانسته به این راز خدایی پی ببرد.

مولوی اما نظری دیگر دارد. در قطعه شعر «منازل های جان» که در بخش نظریه پیدایش به تفصیل شرح داده ایم (به بخش اول «نظریه پیدایش» در همین وب سایت مراجعه

شود) می می بینیم که گرچه مولوی تقریباً با نظر گروه دوم یعنی نظریه ی «جسمانیه الحدوث - روحانیه البقا» هم آوایی دارد، در مورد روح موافق نیست. او می گوید آن که در جسم زندانی است، جان است نه روح، آن که در حال کسب کمال (استکمال) است، جان است، نه روح. پس وقتی در تعریف فوق می آید: «نفس در آغاز حدوثش مانند سایر قوای جسم تدریجاً بر اثر حرکت جوهری، استکمال می یابد به مقام ... روحانی می رسد.» در واقع دارد در باره ی جان حرف می زند نه روح. زیرا روح نه حادث است و نه ناقص که در پی کمال باشد.

واقعیت این است که مولوی، چه در همین ابیات و چه در جاهای دیگر مثنوی، بین روح و جان یا روان تفاوت اساسی قائل شده است. همانطور که گفتیم، (در «نظریه پیدایش» در همین وب سایت) روح یا آدم درون ما همان است که در حوا «هبوط» کرد و «حوا» را، طی گذار از دوره های حیات سنگی، نباتی، حیوانی اکنون به نوع انسان رساند. هر دوران از این حرکت را مولوی، «منزل» و جمع آن را منازل یا «منازل ها» نام گذارده است.

از منازل های جانش یاد کرد

وز سفر های روانش یاد کرد

۱۴۳۹/۱

منزل جایی است که در آن توقف می شود. اما در هر دوره حیات، یعنی در این منازل، جان اجزای عالم، سفرهایی دارد و پس از سفر دوباره به این منزل ها باز می گردد. این سفر ها برای دستیابی به آن آگاهی مطلوب تکامل است.

جان در جماد از پایین مرتبه ی این نوع حیات جمادی، «سفر» کرده تا بالاترین آن تکامل یافته است. در «منزل نبات» نیز همینطور و در «منزل حیوانی» نیز جان به همین ترتیب از آن پایین ترین درجه حیات حیوانی، مثل جانوران تک سلولی، سفر کرده تا بالاترین حیات آن، یعنی شمشپانزه تکامل پیدا کرده، تا این که انسان شده است. این ها را مولوی «سفرهای روان» نام گذارده است. در انسان این سفر ها همان است که ما پیشتر تحت عنوان «واگشت» (Reincarnation) شرح داده ایم. (مقاله نظریه پیدایش) یعنی بازگشت مکرر جان به این جهان. بنابراین، هر مرحله از حیات سنگی، نباتی، حیوانی و انسانی، منزل است که مدتی در آن

باید توقف کند. در این منزل ها است که سفر های روان آغاز می شود و روح در همان منزل متوقف است.

آنچه مولوی از «مرغ جان» حرف می زند در حقیقت همین «جان» است. این جان است که مدام در حال سفر است. این حوای درون ما است که بارها و بارها از «جانِ جان» (آدم)، جدا می شود. این است که در آغاز مثنوی از این «جدایی ها» ی مکرر، حکایت می کند.

بشنو این نی چون شکایت می کند

از «جدایی ها» حکایت می کند

۱/۱

و در واقع این شکایت، شکایت نیست، روایت است.

شرح جدایی است نه شرح عواطف ناشی از جدایی.

من ز جان جان، شکایت می کنم؟

من نیم شاکی، روایت می کنم

۱۷۸۱/۱

پس مفهوم «جدایی ها»، همان جدایی های مکرر و مداوم جان است. جدایی حوا است از آدم. اما چرا هنگام تفسیر اولین بیت مثنوی، نی را نماد آدم گرفتیم؟ برای این که

وقتی هوای درون انسان به کمال رسید (مثل وجودی مانند مولانا)، به لقای آدم می رسد. این همان مفهوم فنا فی الله و وحدت عاشق و معشوق که از اصطلاحات مهم عرفانی است. دیگر حرف عاشق (= حوا = انسان) عین حرف معشوق (آدم) است.

مولوی به این درجه از تکامل رسیده است. وقتی در آغاز مثنوی از نی می گوید، در واقع این هوای ناپیدای نی، هم آدم درون اوست و هم هوای درون او. اوست که دارد از سیر حرکت از تکامل خود از جمادی تا آدمی را روایت می کند.
